

# مئل عون

شهيد «عون آسته»

تاليف : بهزاد پودات

فاطمه هر روز برای چیدن علوفه مجبور بود از جلوی زمین فوتبال بگذرد. عون را که در حال بازی می دید، قند توی دلش آب می شد، می ایستاد و خوب نگاهش می کرد. عون تنها پسر خانواده بود. برای همین پدر و مادرش او را خیلی دوست داشتند.

شب که از راه می رسید و چادر سیاهش را روی سر روستا پهن می کرد، عون قبل از خوابیدن با چه آب و تابی از بازی فوتبال حرف می زد، می گفت: مادر، امروز در بازی فوتبال گل زدم، همه بچه ها را جا می گذاشتم، هافبک بازی من بودم و...

عون نمی دانست که مادرش بازی او را دیده و برایش دعا کرده است. مادرش چیزی نمی گفت تا عون با شوق و ذوق از بازی فوتبال بگوید و او فقط گوش بدهد و لذت ببرد.

عون در انجام دادن کارهای خانه به مادرش فاطمه و در کارهای کشاورزی به پدرش غلام کمک می کرد. برای همین پدر و مادرش از او راضی بودند.

عون نمازهایش را سر وقت می خواند و روزه هایش را هم مرتب می گرفت. شب های جمعه دعای کمیل می خواند و به پدر و مادرش می گفت: شما هم این دعای قشنگ را بخوانید، خیلی دعای خوبی است. نجیب و سر به زیر، و بسیار منظم بود.

عون نسبت به خواهرش صغری هم خیلی مهربان بود. آن ها همدیگر را خیلی دوست داشتند، در انجام دادن کارها به هم کمک می کردند.

یک شب عون با خواهر زاده اش قرار گذاشت تا توی محله بر ضد شاه شعار بنویسند. آن شب با رنگ فشاری روی دیوار خیلی از خانه های روستا شعار نوشتند و خسته به خانه برگشتند.

اما هنوز لباس هایشان را عوض نکرده بودند که ناگهان خواهر زاده اش رو به عون کرد و گفت: دیدی چه شد؟

عون با نگرانی پرسید: نه؟ اتفاقی افتاده؟

خواهر زاده اش با تاسف سری تکان داد و خیلی آهسته گفت: روی همه ی دیوارها شعار نوشتیم ولی دیوار خانه ی ما را فراموش کردیم. با این کار شاید کسی شک کند که چرا روی دیوار این خانه شعاری نوشته نشده است؟

عون حرف خواهر زاده اش را با تکان دادن سر تایید کرد و هر دو برای نوشتن شعار بر روی دیوار از خانه بیرون رفتند. سکوت شب ترس به جانیشان انداخته بود ، مامورها ی ژاندارمری شب ها توی محله ها گشت می زدند. عون و خواهر زاده اش خیلی مراقب بودند گیر مامورها نیفتند. برای همین یکی کوچه را می پایید و دیگری شعار می نوشت. آن شب وقتی روی دیوار شعار نوشتند و کارشان تمام شد به سرعت به خانه برگشتند تا کسی شک نکند.

فردا خواهر زاده اش برای عون تعریف می کرد که صبح زود پدرش با یک جارو و سطل آب به جان دیوار افتاده و اقدام به شستن رنگ ها کرده است. پدرش به نویسنده شعار بد و بیراه می گفت و گاهی زیر لب حرف های نامربوط می زد و...

عون حرف های خواهر زاده اش را که شنید ریز ریز خندید و گفت: خدا قبول کند، هم از ما هم از پدرت!

یک روز مادر برای نماز صبح، صغری را صدا زد. اما او دوست نداشت از لحاف و تشک جدا بشود. برای همین از این پهلو به آن پهلو می شد تا مادر دست از سرش بردارد و دیگر صدایش نکند، اما مادر مرتب صدایش می کرد و می گفت: صغری! نمازت دیر نشود. آفتاب که بزند فرشته ها به آسمان می روند و نمازت زمین می ماند. زود باش تا فرشته ها به آسمان نرفته اند نمازت را بخوان تا با خودشان ببرند و به خدا تحویل بدهند.

صغری وقتی می دید مادر رهایش نمی کند، غرغر هایش شروع می شد. می گفت: اول عون را بیدار کن، چرا عون را بیدار نمی کنی؟ عون که نماز خواند من هم می خوانم، حالا وقت هست، چشم نمازم را می خوانم، مانده تا خورشید طلوع کند، وقت به اندازه ی کافی هست.

عون که غرغر های صغری را می شنید منتظر مادر نمی ماند تا صدایش کند، زود بیدار می شد و نمازش را می خواند، صغری کمی گوشه ی لحاف را کنار می زد و نماز خواندن عون را نگاه می کرد. او خوب می دانست، عون نمازش را که بخواند به سراغش می آید تا بیدارش کند، آنقدر با پا تکانش می دهد تا مجبور به بیدار شدن بشود، به همین خاطر قبل از این که نماز عون تمام بشود فرار می کرد و از خیر خوابیدن زیر لحاف گرم و روی تشک نرم می گذشت.

شوخی ها و خندیدن های بلند صغری و عون محیط خانه را گرم تر می کرد. خواهر و برادر خیلی همدیگر را دوست داشتند.

در همه ی کارها به هم کمک می کردند.

خانواده ی عون در منطقه ی ایسین- نزدیک بندرعباس – زندگی می کردند و عون هم همان جا مدرسه رفت. درس هایش را خوب و منظم می خواند، معلم ، ناظم و مدیر مدرسه خیلی از او راضی بودند.

یک روز خبر بسیار ناگوار و بدی همه جا پر شد، مردم می گفتند: جنگ شده، آدم زورگویی به نام صدام آمده تا با ایران بجنگد و کشور را خراب کند. خبرهای عجیب و غریب دهن به دهن می چرخید و نگرانی ها را بیشتر می کرد.

خبرهایی مثل: از شهرها و روستاها مردم رفته اند تا جلوی او و سربازهایش را بگیرند، تهران را بمباران کرده اند، جنگنده های دشمن تا تهران هم آمده اند.

آن روزها نام خوزستان بیشتر سر زبان ها بود. مردم می گفتند: دشمن به خوزستان حمله کرده و خیلی ها آواره و بی خانمان شده اند.

عون از خودش می پرسید : چرا جنگ شده؟ مگر ما چه کار کرده ایم که باید با ما بجنگند؟

سؤال های زیادی ذهن او را مشغول کرده بود. سؤال هایی که هیچ جوابی برای آن ها نداشت.

عون با شنیدن خبرهای تلخ و ناگوار، تصمیم گرفت به جنگ برود. نوجوان ها و جوان های زیادی به پایگاه بسیج می رفتند تا ثبت نام کنند، عون نمی خواست فرصت را از دست بدهد، برای همین به پایگاه بسیج رفت تا برگه ی رضایت نامه بگیرد.

برگه ی رضایت نامه را که از بسیج گرفت به خانه رفت تا از پدرش امضا بگیرد. توی دلش خدا خدا می کرد تا پدر و مادرش راضی بشوند و موافقت کنند.

به خانه که رسید بدون هیچ حرفی برگه را به پدرش داد و با التماس گفت:می شود امضا کنی؟ پدر نگاهی به او کرد و گفت: این برگه چیست؟ چرا باید امضا کنم؟ مدرسه داده؟

عون به چشم های پدر نگاه کرد و گفت: برگه ی رضایت نامه است، از بسیج گرفته ام. می خواهم به جبهه بروم!

پدر با تعجب نگاهش کرد و گفت: جبهه!!! با این سن کم کجا می خواهی بروی؟

اصلا می دانی جنگ یعنی چه؟ می دانی آتش و توپ و تانک و... یعنی چه؟ مگر جنگیدن خاله بازی است؟ فکر کردی مسابقه ی فوتبالی است؟

عون گفت: حالا شما امضا کن ، خدا بزرگ است، آموزش می بینم. یادمان می دهند، خیلی ها اسم نوشتند، من که تنها نیستم.

پدر نگاهش را از عون گرفت و گفت:

اول مادرت امضا کند! عون برگه را از پدرش گرفت و رفت جلوی مادر زانو زد! مادر سرش را بلند نکرد، به گل های

رنگ و رو رفته ی قالی چشم دوخته بود، می ترسید به چشم های عون نگاه کند و دلش بلرزید. عون با ناراحتی گفت: مادر جان!

برگه را امضا نمی کنی؟ مادر جواب نداد، عون دوباره حرفش را تکرار کرد.

وقتی دید حریش نمی شود، سرش را بلند کرد و با صدای گرفته و لرزان گفت: اول پدرت! عون مانده بود چه کند! برگه توی دستش می لرزید. از جا بلند شد و به طرف پدرش رفت، پدر نگاه نگرانش را از او گرفت و به همسرش فاطمه نگاه کرد، می خواست نظر فاطمه را بداند، نمی خواست یک طرفه تصمیم بگیرد، نمی خواست فقط نظر، نظر خودش باشد. پدرش غلام، مردی با ایمان، با تجربه و سرد و گرم چشیده ی روزگار بود، اما حالا بر سر دو راهی مانده بود. هیچ گاه بدون فاطمه در زندگی تصمیمی نگرفته بود. صدای لرزان عون پدر را به خود آورد، پدر جان امضا نمی کنی؟ پای برگه را انگشت نمی زنی؟ پدر دوباره نگاهی به همسرش فاطمه انداخت. فاطمه هم نگاهش کرد. انگار چشم هایشان با هم حرف می زدند، سکوتی تلخ اتاق را فرا گرفته بود. پدر زیر لب (لا اله الا الله) گفت و با توکل به خدا دل به دریا زد و خودکار را برداشت و در حالی که دست های پینه بسته اش می لرزید برگه را از عون گرفت و بعد پایین برگه را امضا کرد و انگشت زد، می شد برق شادی را در چشم های عون دید، برگه ی امضا شده را که از پدر گرفت، خم شد و دست های پدرش را بوسید. پدر که هنوز باورش نمی شد چه کار کرده لب هایش را به زحمت باز کرد و گفت: رضایت مادرت شرط است. عون رو به مادرش کرد و گفت: قبول می کنی؟ مادر در حالی که اشک چشم هایش را با گوشه ی چادر پاک می کرد سری تکان داد و گفت: خیر است ان شاءالله. با گفتن این جمله عون پیشانی مادرش را بوسید و از جا بلند شد و به سرعت اتاق را ترک کرد.

آن روز برای عون زیباترین روز دنیا بود، روزی که می خواست از خوشحالی پر در بیاورد، روزی که به بهترین خواسته اش رسیده بود.

باورش نمی شد دعایش مستجاب شده و می تواند برگه را به مسئول بسیج تحویل بدهد.

از خانه تا پایگاه بسیج را دوید و بلند بلند قربان صدقه ی خدا رفت و پدر و مادرش را دعا کرد.

داشت ساکش را مرتب می کرد تا برای آموزش دیدن به کرمان برود. مادر کنار در اتاق ایستاده بود و خیره خیره نگاهش می کرد، دلش آشوب بود، انگار توی دلش رخت می شستند. هر چه جلوی خودش را گرفت که حرف نزند دلش طاقت نیاورد، به زحمت لب هایش باز کرد وگفت: حتما مادر خوبی نبودم که می خواهی از پیش من بروی!

عون با شنیدن این حرف جا خورد، اما چیزی نگفت! فقط نگاهش کرد و خیلی زود سرش را پایین انداخت و مشغول کارش شد. مادر هم بدون هیچ حرفی در اتاق را بست و رفت.

چند ماه بعد که نامه اش از کرمان آمد، جواب مادرش را داده بود که، تو بهترین مادر دنیا هستی! پانزده روز از رفتنش به کرمان گذشته بود که برای استراحت چند روزه ای به خانه برگشت، مرخصی اش که تمام شد، به جبهه رفت.

بعد از چند روز نامه اش رسید، نوشته بود: نزدیکی های اذان صبح رسیدم، بچه ها از شدت خستگی خوابشان برده است و من مشغول نوشن نامه برای شما هستم و...

مادر چند بار نامه اش را خواند و بوسید و روی چشم هایش گذاشت و زیر لب دعایش کرد.

دلش خیلی برای عون تنگ شده بود ولی جز صبر کردن و انتظار کشیدن چاره ای نداشت. گاهی که خیلی دلش می گرفت خودش را جای مادرهایی می گذاشت که با او درد مشترک داشتند. درد فراق و دوری، درد چشم انتظاری، درد سوختن و ساختن.

تازه دو دست لباس ارزان قیمت برای خودش خریده بود. یک روز آن ها را به خواهرش صغری داد و گفت: خواهر جان! لطف کن این لباس ها را اتو بزن و به کسی که به آن ها نیاز دارد بده تا بپوشد. صغری گریه به ابرو انداخت و با تعجب پرسید: پس خودت چه؟! تو که اصلا آن ها را نپوشیده ای. ببین نو، نو است! چطور دلت می آید به کسی بدهی؟! عون با مهربانی نگاهش کرد و فقط لبخند زد، اما چیزی نگفت. انگار می دانست که دیگر هیچ وقت آن لباس ها را نمی پوشد. بچه هم که بود، دست و دل باز بود و وسایلی که دوست داشت را به دیگران هدیه می داد. اگر می دید کسی نیازمند است، هر کاری که از دستش بر می آمد انجام می داد تا لبخند روی لبش بنشیند. وقتی چهره ی کسی را خوشحال می دید خودش بیشتر خوشحال می شد و احساس سبکی می کرد.

با این که سن و سالی نداشت اما بیشتر از سنش می فهمید، اخلاق و رفتارش به بزرگ تر ها بیشتر شبیه بود تا به هم سن و سال هایش. سنجیده حرف می زد تا کسی از دست او نرنجد یا اشتباهی از او سر نزنند.

خیلی مراقب اخلاق و رفتارش بود، به خاطر همین موضوع بود که همه دوستش داشتند.



یک بار که از جبهه به مرخصی آمده بود، پدر و مادرش خواهش کردند تا ایسین بماند و کمک حال آن ها باشد، مادرش خیلی ناراحت بود. اما عون گفت: اگر قرار است به مرگ طبیعی از دنیا بروم، چه بهتر که در راه خدا و دین او و کشورم شهید بشوم. عاقبت عون در عملیات رمضان، در تاریخ 61/4/23 در شب بیست و یکم ماه مبارک رمضان مفقود الاثر شد.

پدرش غلام آنقدر گریه کرد که نابینا شد، او می گفت: چشم های من هم مثل چشم های حضرت یعقوب(ع) فقط با بوئیدن پیراهن یوسف(ع) بینا می شود. پدرش شش سال تمام گریه کرد و گریه کرد و چشم به در دوخت تا عون برگردد. خدا هم در تاریخ 66/9/9 به انتظارش پایان داد و او را به آسمان ها و مهمانی پسرش برد.

مادرش هم تا زنده بود دیگر هیچ وقت از کنار زمین فوتبال رد نشد، حاضر بود مسیر طولانی را طی کند ولی از کنار آن زمین عبور نکند، نمی توانست جای خالی عون را بین بچه هایی که فوتبال بازی می کردند تحمل کند. نبود عون آزارش می داد.

پانزده سال از مفقود الاثر شدن عون می گذشت، پانزده سال بی قراری و چشم انتظاری، پانزده سال دلواپسی و امید، پانزده سال گریه، گریه و گریه...

اما صغری همچنان انتظار می کشید تا تنها برادرش از جبهه برگردد. جای عون توی روستا خیلی خالی بود. همسایه ها و فامیل هم دلشان برای او تنگ شده بود. گاهی که زن های همسایه دور هم جمع می شدند یاد او می افتادند و از خوبی های او حرف می زدند.

آه می کشیدند و برای آمدنش دعا می کردند.

تنها روضه های جانسوز امام حسین(ع) بود که دل صغری را آرام می کرد و به او امید می داد.

سرانجام در بیست و نهم صفر سال 76 و در سیزدهمین روز از تیر، در یک روز گرم و داغ تابستان، خبر پیدا شدنش همه ی روستا را خوشحال کرد. بیشتر از هر کسی خواهرش صغری خوشحال بود.

اما جای پدر و مادرش خالی بود. عون آمده بود تا برای همیشه کنار خانواده اش بماند، کنار بچه های روستا و...

## شهيد عون آبسته به روايت تصوير



تيم نار ايسين ( زادگاه شهيد عون آبسته) سال 1359



تيم نار ايسين سال 1359، نفر وسط شهيد عون آبسته



خانه ی پدری، ایسین



# کبوتر حرم

شهید «محمد نژله»

تالیف : بهزاد بودات

آقا محمد دریکم فروردین 1349 در شهرستان بندرعباس به دنیا آمد. پدرش احمد مغازه دار بود و مادرش زینب نام داشت. محمد دانش آموز دوم راهنمایی بود که از طرف بسیج به جبهه رفت. این تخریب چی نوجوان در نوزدهم دی 1365 در منطقه ی شلمچه بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید. مزار او در گلزار شهدای زادگاهش واقع است.

این چند خط را نوشتم تا قبل از خواندن خاطرات آقا محمد، کمی بیشتر با او آشنا شویم.

اگر دوست داری از آقا محمد بیشتر بفهمی با من همسفر شو تا خاطراتش را با هم بخوانیم.

مادر داشت توی آشپزخانه ناهار می پخت که محمد در حیاط را باز کرد و با عجله وارد خانه شد، به حال که رسید کفش هایش را از پا در آورد و به اتاق رفت و لباس هایش را عوض کرد. سریع وضو گرفت و دوباره کفش های منتظرش را پا کرد، به سمت در حیاط رفت ، مادر که حواسش به او بود گفت: کجا محمد؟

محمد سر چرخاند و مادرش را دید که در حال ایستاده و دارد نگاهش می کند.

لبخندی زد و گفت: می روم مسجد برای نماز، اگر دیر بشود به نماز جماعت نمی رسم، ثواب نماز جماعت از دستم می رود.

مادر با مهربانی گفت: یک لقمه بخور بعد برو. گرسنه ای.

محمد گفت: نه مادر! نماز اول وقت از هر کاری واجب تر است.

حرفش که تمام شد، خدا حافظی کرد و از خانه بیرون رفت.

مادر زیر لب دعایش کرد و رفت تا به کارش برسد.

می فهمید که به خاطر سن کم نمی گذارند به جبهه برود، دنبال راهی بود تا این مشکل را حل کند. کارش شده بود پرسیه زدن دور و بر پایگاه بسیج و حسرت خوردن. وقتی می دید یک نفر راحت و بی هیچ مشکلی ثبت نام می کند و با خوشحالی از بسیج بیرون می آید، اشکش سرازیر می شد. خیلی دوست داشت به جبهه برود، اما بد جور گیر افتاده بود. تا این که به ذهنش رسید شناسنامه اش را دستکاری کند. همین کار را هم کرد. چقدر توی دلش صلوات فرستاد و به خدا التماس کرد تا کارش درست شد. روزی که می خواست به جبهه برود سر از پا نمی شناخت. انگار کلید بهشت را به او داده بودند، از خوشحالی می خواست پرواز کند.

صدای نوحه ی آهنگران که به گوشش رسید، تازه باورش شده بود که رزمنده شده است. چه دلنشین و زیبا بود وقتی زیر لب زمزمه کرد:

با نوای کاروان، بار بندید هم‌رهان

این قافله عزم، کرب و بلا دارد

سال شصت و چهار یا شصت و پنج، بعد از عملیات والفجر هشت بود که از لشکرهای مختلف بعضی رزمنده ها را جدا کردند تا برای زیارت به مشهد مقدس ببرند. از لشکر ما حدود یازده نفر توفیق این زیارت نصیبشان شد تا به پایوسی امام رضا(ع) بروند. در مشهد حسینیة ی دو طبقه ای را برای سکونت گرفته بودند. ما به طبقه ی دوم رفتیم. آن موقع شانزده یا هفده سال بیشتر نداشتم، در حسینیة رو به سقاخانه ی اسماعیل طلا در صحن انقلاب یا عتیق (روبه روی پنجره فولاد) باز می شد. در آن سفر با پسری آشنا شدم که از جنوب آمده بود. به نظر می رسید، هم سن و سال باشیم. با لهجه ی جنوبی حرف می زد. بعدها فهمیدم اهل بندرعباس است. رزمنده ها که جایشان مشخص شد، اعلام کردند، سریع غسل کنیم و آماده ی رفتن به زیارت باشیم. خیلی ها با شنیدن این خبر از خوشحالی زود از جا بلند شدند و برای انجام دادن کارهایشان رفتند. اتفاقی نگاهم به آقامحمد افتاد که بایک کبوتر آمد توی حسینیة. تعجب کردم. حق هم داشتم، هر کس جای من بود برایش سوال پیش می آمد که هنوز جاگیر نشدیم و عرقمان خشک نشده این کبوتر بازی چیست؟ آقامحمد کبوتر را توی جعبه ی کفش گذاشته و چند جای جعبه را هم سوراخ کرده بود تا بتواند نفس

بکشد. با این که دوست داشتم علت کارش را بدانم اما سکوت کردم. راستش کمی بهم برخورده بود. روزهای اول و دوم زیاد حواسم به او نبود اما یک روز که به حرم و صحن گوهرشاد رفتم مثل همیشه رو به روی گنبد نشستم تا از دور زیارت کنم. ورودی مسجد گوهرشاد جای خلوتی بود برای درد و دل کردن با امام رضا(ع).

ناخودآگاه چشمم افتاد به آقامحمد که جعبه ی کبوتر در بغل گوشه ای نشسته و خیره به گنبد نگاه می کند و اشک می ریزد. گاهی هم سرش را پایین می اندازد و با کبوتر حرف می زند. حال خوشش دلم را هوایی کرد. باز هم خجالت مانع شد تا پایی اش شوم و علت کارش را بپرسم. اما پی بردم قصه چیزدیگری است، موضوع آن طوری نبود که من در ذهنم تصور می کردم.

از آن روز به بعد آقامحمد را زیر نظر گرفتم. ما پنج روز مشهد بودیم ، کار هر روز آقامحمد همین بود، کبوتر در بغل به حرم و مسجد گوهرشاد می رفت و آنجا رو به گنبد دوزانو می نشست و حرف می زد.

روز پنجم، روز خداحافظی با امام رضا(ع) بود، نزدیک چهارصد نفر می شدیم که به حرم آمده بودیم، مداح خوش صدایی برای رزمنده ها مداحی کرد و آسمان دلمان بارانی شد. مردم دورمان حلقه زده بودند و پابه پای ما گریه می کردند، خوب به خاطر دارم ، مداح به رزمنده ها می گفت: اشک هایتان را با کف دست پاک کنید و دست های اشک آلوده تان را به سمت آسمان بگیرید.

از پشت پرده ی اشک به گنبد نگاه می کردم و بی صدا اشک می ریختم. دل کندن از امام رضا(ع) برایم خیلی سخت بود. مداح به زائرانی که دورمان ایستاده بودند رو کرد و گفت: ای مردم، این دست های اشک آلود را خوب نگاه کنید، چند روز دیگر این دست ها پر از خون می شود. با گفتن این حرف صدای هق هق بیشتر شد و شانه های زیادتری لرزید.

توی حال خودم بودم که بی اختیار چشمم به آقامحمد افتاد، او کبوتر را از توی جعبه در آورد و پر داد طرف گنبد. دوباره سوال های مختلف ذهنم را پر کرد. سوال هایی که جوابی برای هیچ کدامشان نداشتیم. اشک هایم را پاک کردم و دلم را به دریا زدم و از جایم بلند شدم تا بروم و راز کبوتر را بپرسم. رفتم سراغش، سلام کردم. متوجه ام شد، جواب سلامم را داد. گفتم: چند روزی است که تو را زیر نظر دارم و مواظبت هستم، مسئله ای ذهن مرا به خودش مشغول کرده، راز این کبوتر چیه؟

آقا محمد لبخندی زد و گفت: روز اولی که به مشهد آمدم رفتم بازار و یک کبوتر خریدم، خودم از توی قفس بیرونش آوردم. این چند روز همراه خودم حرم می آوردمش و به او می گفتم: من تو را از توی قفس در آوردم، قرار است اینجا، آزادت کنم و پرت بدهم. آب می خواهی حرم امام رضا(ع)، دانه می خواهی حرم امام رضا(ع)، مرگ هم می خواهی حرم امام رضا(ع).

اما در ازای آزادی یک چیز از تو می خواهم، و آن این که هر روز به نیابت از من، پدر و مادرم یک دور، دور گنبد آقا بچرخم.

من اولین بار است که به مشهد و زیارت امام رضا(ع) می آیم، و می دانم آخرین زیارتم است و دیگر اینجا نمی آیم. (آقا محمد دو ماه و نیم بعد از سفر عاشقانه اش به شهادت رسید.) حرف های آقامحمد دژله که تمام شد با خودم گفتم: چقدر زیبا آداب زیارت رایادم داد.

از سال شصت و پنج تا حالا هر وقت به حرم آقا امام رضا(ع) مشرف می شوم، هر کبوتری را دور گنبد در حال پرواز می بینم حس می کنم آقامحمد دارد دور گنبد می چرخد. هر وقت برای زیارت به مشهد مقدس می روم دوست دارم گوشه ای خلوت بنشینم و این شعر را آرام زمزمه کنم: قربون کبوترای حرمت امام رضا(ع)...<sup>1</sup>



## پرواز تا آسمان:

آقامحمد به مادرش قول داده بود که پس از چهل و پنج روز به خانه برگردد. حدود چهل روز که از رفتنش گذشت مادرش زنگ می زند و قوی که داده بود را به او یادآوری می کند. آقامحمد می گوید: مادر جان! الان غسل کرده ام و می خواهم به خط بروم ولی مطمئن باش می آیم. شبی که فردایش چهل و پنج روز تکمیل می شد، مادرش در خواب می بیند که آقامحمد لباس سفید دامادی پوشیده و دارد از کوچه عبور می کند و به سمت خانه می آید. به خانه که می رسد مادر می پرسد: مگر قرار نبود بیایی؟ آقامحمد لبخند می زند و می گوید: آمده ام و دارم می روم کربلا. فردا خبر شهادت آقامحمد را به مادرش می دهند.

دوستانش می گفتند: آقامحمد، جمعه، نوزدهم دی سال شصت و پنج، (در حالی که شانزده سالش بود)، در منطقه ی شلمچه با آرپی جی آن طرف خاکریز می رود تا جنگ تن و تانک را به نمایش بگذارد. او موفق می شود تانک دشمن را منهدم کند. اما موقع برگشت به سمت خاکریز، بر اثر تیر مستقیم دشمن به گردن به شهادت می رسد، او دو سال و دو ماه در جبهه حضور داشت.

شهید محمد دژله به روایت تصویر

جای عکس	شماره شناسنامه ۶۷۹ مرالیه تاریخ صدور روز ۱۳ بهمن ماه ۱۳۵۷ سال چهارم و پنجم	محل الصاق تمبر
۲۰۱۹۵	وزارت کشور	
نام خانوادگی دژله فرزند آقای احمد	شماره شناسنامه ۱۳ مرالیه	
نام خانوادگی دژله فرزند آقای احمد	تاریخ صدور روز ۱۳ بهمن ماه ۱۳۵۷ سال چهارم و پنجم	
نام خانوادگی دژله فرزند آقای احمد	تاریخ صدور روز ۱۳ بهمن ماه ۱۳۵۷ سال چهارم و پنجم	
نام خانوادگی دژله فرزند آقای احمد	تاریخ صدور روز ۱۳ بهمن ماه ۱۳۵۷ سال چهارم و پنجم	
نام خانوادگی دژله فرزند آقای احمد	تاریخ صدور روز ۱۳ بهمن ماه ۱۳۵۷ سال چهارم و پنجم	

توضیحات:	
جمهوری اسلامی ایران	
مرکز	
تاریخ روز ۲۹ بهمن سال ۱۳۵۷ در شهر تبریز	
ماده شماره ۱۳۵	
تاریخ صدور روز ۲۹ بهمن سال ۱۳۵۷ در شهر تبریز	
ماده شماره ۱۳۵	
تاریخ صدور روز ۲۹ بهمن سال ۱۳۵۷ در شهر تبریز	
ماده شماره ۱۳۵	





ایستاده از راست: ناشناس، شهید محمد دژله، حسن مریدی، شهید رضا خوشبخت، محمد  
رسن، غلام (سجاد) آبسینه، غلام رجنبر

نشسته از راست: غلام کارگر، ناشناس، شهید حسن دانشمند

منطقه ی دشت عباس



# مسافر بهشت

شهید «حسن دانشمند»

تالیف : بهزاد پودات

تا پاسی از شب و گاهی تا سحر روی دیوارها شعارمی نوشت، هر چه مادرش- بلقیس- می گفت: کجا بودی؟ چیزی نمی گفت، مادرش که می دانست کجا می رود و چه کار می کند، اما حرف دلش را به زبان نمی آورد. دوست داشت حسن خودش از کارهایی که می کند بگوید.

شعار نویسی اش تا پاسی از شب طول می کشید، دیر وقت که به خانه می آمد، لباس های رنگی اش را توی پلاستیک می گذاشت و مخفی می کرد تا کسی نبیند، نمی خواست کسی از کارهایش سر در بیاورد. یک شب که خیلی دیر به خانه برگشت مادرش دیگر طاقت نیاورد و گفت: حسن جان! آخرش با این کارهایی که می کنی کار دست خودت می دهی ، دست از این کارها بردار. اما حسن با لبخند می گفت: من که جایی نمی روم، کاری نمی کنم. همین دور و برها هستم. مادر که می دید حریفش نمی شود، زیر لب می گفت : خدا به خیر کند.

حسن همراه با چند نفر از دوستانش شب ها روی دیوارها شعار می نوشتند و شعارهای ضد انقلاب را پاک می کردند.

او با خط زیبایش شعارهای انقلابی می نوشت و با این روش با مخالفین انقلاب مبارزه می کرد. حسن فعالیت های هنری اش را در مسجد صاحب الزمان(عج) محله ی الشهداء گسترش داد. او همراه با دوستان انقلابی اش در کتابخانه ی شهید احمد مجرد کارهای فرهنگی می کرد.<sup>2</sup>

---

احمد مجرد در یکم فروردین ، 1341 در شهرستان بندرعباس به دنیا آمد. پدرش عباس، دست فروش بود و مادرش معصومه نام داشت. تا سوم<sup>2</sup> راهنمایی درس خواند. ششم آبان 1360 به عنوان بسیجی در زادگاهش هنگام درگیری با گروهک ضد انقلاب به شهادت رسید.

قرار بود باشگاه قائم در شهر بستک<sup>3</sup> مسابقه ی فوتبال برگزار کند به همین خاطر بازیکنان تیم، مینی بوسی تهیه کردند و به سمت بستک راه افتادند. حسن و پرویز فرزین نسب هم با تیم فوتبال بودند.

به بندر کنگ که رسیدند، باقر نوری زاده آن ها را دید و تصمیم گرفت با ماشین شخصی اش (تویتا 84) آن ها را همراهی کند، حسن و پرویز که باقر را دیدند از مینی بوس پیاده شدند تا بقیه ی راه را با ماشین باقر بروند. بچه های تیم گفتند: خیلی احتیاط کنید جاده ی بستک پیچ های تنگی دارد.

مینی بوس به راه خودش ادامه داد و حسن و پرویز و باقر هم پشت سرشان با تویتا راه افتادند.

اما هنوز مسافتی نرفته بودند که پیچ تند جاده باعث شد ماشین به بیرون از جاده که سرایشی تنگی داشت منحرف بشود، نزدیک به بیست متر ماشین پایین رفت اما خدا را شکر هیچ کدام آسیبی ندیدند. شنی بودن شانه جاده جلوی حادثه را گرفته بود.

باقر دیگر دل و دماغ رانندگی را نداشت، برای همین از حسن خواهش کرد تا رانندگی کند. حسن گواهی رانندگی داشت، خوب هم رانندگی می کرد، وقتی دید حال باقر خوب نیست قبول کرد و ماشین را از پایین جاده و سرازیری بالا کشید.

چند ماشین ایستاده بودند تا اگر نیازی به کمک هست کمک بدهند اما به لطف خدا مشکلی پیش نیامده بود.

آن ها خیلی زود به سلامت به بستک رسیدند، بیست و چهار ساعت آنجا ماندند. آن روز با اینکه حسن بازی نکرد اما خم به ابرو نیاورد و خیلی عادی و آرام به تماشای فوتبال دوستانش چشم دوخت.

آن ها را تشویق می کرد و باعث دلگرمیشان می شد.<sup>4</sup>

---

از شهرهای تاریخی استان هرمزگان، مرکز حکومت جهانگیریه این شهر از شمال و غرب به استان فارس و از شرق و جنوب به استان<sup>3</sup> هرمزگان متصل است.

لازم به یادآوری است که آن زمان آقای باقر نوری زاده فرمانده ی سپاه بندر خمیر بوده است، این بندر تالابی در نود و پنج کیلومتری جنوب<sup>4</sup> غربی بندرعباس و صد و ده کیلومتری شرق بندر لنگه واقع است.

سرچهار راه برق- مرکز شهر بندرعباس- پاتوق چپی ها بود، معمولا هر عصر بچه های مکتبی و مذهبی جمع می شدند و با چپی ها ی تند رو بحث می کردند، این گفتمان ها کم کم به جدل و درگیری فیزیکی کشیده می شد. هم مذهبی ها می زدند و هم چپی ها ، گروه های دیگر هم بودند که قاتی جمع می شدند مثلا: مجاهدین خلق، توده ای ها ، گروه فرقان ، گروه اشرف دهقان ، پیکار، چریک های فدایی خلق ، حزب رستاخیزو...

حسن هیچ گاه خودش را از این برنامه ها کنار نمی کشید، همیشه وسط گود بود و کارش را به خوبی انجام می داد. دهه ی شصت گروه ها و تشکلات مختلف فعالیت سیاسی و حزبی داشتند، خیلی از جوان ها جذب فرقه ها و تشکل های منحرف شده بودند، شعارهای پر زرق و برق و دهان پر کن چشم و گوش خیلی ها را کور و کر کرده بود.

حسن ، مسجد کوفه و فاطمیه خانه ی دوش شده بود، همه ی بچه های انقلابی آنجا جمع می شدند، روحانیون پیرو خط امام هم بیشتر سخنرانی هایشان در این دو مسجد بود . حسن بچه های کوچک را دور خودش جمع می کرد و به آن ها قرآن و خطاطی یاد می داد. صدای خوشی داشت و گاهی مداحی هم می کرد. در کنار فعالیت های انقلابی که داشت، از بچه های کم سن و سال غافل نبود، شعارهای پوچ و فریبنده حواسش را پرت نمی کرد. مراقب بود بچه های نوجوان به دام گروه های افراطی و کج فهم نیفتند.

چند روز مانده بود به راهپیمایی که عروسک کارتر را ساخت ، لباس نظامی برادرش را تن کارتر کرد، تا شیک تر بشود. آن روز راهپیمایی که به اوج خودش رسید، جوان های انقلابی و مذهبی ، با تنفر و خشم ، یکی از عروسک های کارتر را آتش زدند، حسن با عروسکی که ساخته بود، زود به خانه می آید، تا مبادا لباس برادرش بسوزد . در حفظ امانت بسیار کوشا بود. نمی خواست آسیبی به لباس برادرش برسد که مدیونش بشود.

همکاری با ستاد نماز جمعه ، همکاری با حزب جمهوری در واحد سمعی و بصری و تبلیغات، عضو گروه هنری توحید، فعالیت در تشکل های انجمن های اسلامی، همکاری با نهضت سواد آموزی، فعالیت در کمیته ی انقلاب اسلامی و... همه جا بود و به همه کمک می کرد. حتی گروه تتاثر هم راه انداخته بود تا بچه های مسجد سرگرم باشند، حسن نمی خواست جوانان و نوجوانان ، به دام گروهک ها ی منحرف و فرقه های ضد انقلاب بیفتند.

دهه ی شصت گروه های به ظاهر روشنفکر در سطح شهر بندرعباس فعالیت می کردند. آن ها حتی بین دانش آموزان مقطع راهنمایی و دبیرستان هم نفوذ کرده بودند.

خیلی ها فریب شعارهای شیک و دهن پرکن آن ها را خورده بودند. حسن با عده ای از دوستانش اهمیت کار فرهنگی را درک کرده بودند و خیلی آرام و بی صدا با آن ها مبارزه می کردند.

برگزاری جلسات قرآن، کلاس های احکام و عقیدتی ، نوشتن شعار و پخش اعلامیه های حضرت امام (ره) و...

یکی از کارهای مهم دیگری که او و دوستانش مرتب انجام می داند برگزاری دعای کمیل ، ندبه و... بود.

گاهی این مراسم ها را در خانه برگزار می کردند.



وقتی درسش را در رشته ی اقتصاد و علوم اجتماعی تمام کرد ، تصمیم گرفت دکتر بشود، اما چون رشته اش تجربی نبود، نگذاشتند این رشته را انتخاب کند. می گفت: اشکالی ندارد، می روم دیپلم تجربی می آورم! بعضی ها منتظر بودند ببینند او چه می کند؟ متفرقه می خواند، یا از اول شروع می کند؟ حسن پشت کار خوبی داشت، برای همین توانست دیپلم تجربی بگیرد.

وقتی می خواست کاری را انجام بدهد تا درست تماش نمی کرد خیالش آسوده نمی شد.

اما صدای پای جنگ که به گوشش رسید همه ی فکریایی که توی سرش داشت را دور ریخت و تصمیم گرفت به جبهه برود.

او وقتی می دید بیشتر جوانان و نوجوانان دارند به جبهه می روند دیگر سر از پا نشناخت و تصمیمش را گرفت تا از قافله جا نماند.

امام گفته بود: جبهه ها را پر کنید. حسن نمی خواست حرف امام را نشنیده بگیرد. امام را خیلی دوست داشت. برای همین یک روز از مادرش پرسید: جبهه بروم یا برای سربازی به کردستان؟ مادرش گفت: جبهه.

وقتی مادرش اجازه داد حسن از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید، می گفت: مادر جان! پیش حضرت زهرا(ص) رو سفید بشوی ، اگر شهید شدم شما را شفاعت می کنم.

سال 62 بود که همراه با دوستش نادر انصاریان از طرف بسیج بندرعباس به پادگان امام حسین(ع) استان کرمان رفت. او بعد از گذراندن آموزش های سخت نظامی، راهی اهواز شد. دوره های غواصی را هم که گذراند به واحد اطلاعات لشکر 41 ثار الله رفت. واحد اطلاعات و عملیات به سختی عضو می گرفت، خیلی بالا و پایین می کردند تا یک نفر را بپذیرند. اما حسن با موفقیت و سربلندی به لطف خدا پذیرفته شد و کارش را شروع کرد.

حسن همچنین در پادگان (خراسان 77) دوره های نظامی را با موفقیت پشت سر گذاشت.

او در سه عملیات والفجرسه، چهار و پنج حضور داشت و تجربه ی خوبی به دست آورد، بعد از آن در عملیات غرور آفرین خیبر شرکت کرد.

در جزیره مجنون شیمیایی شده بود، اما به خانواده اش چیزی نگفت؛ یکی از ویژگی های خوبش راز نگهداری بود ، حساب شده و سنجیده حرف می زد. مطالبی که واقعیت نداشت را باز گو نمی کرد. حتی به مادرش هم نمی گفت.

شیمیایی که شد مدتی نه چندان طولانی در تهران به مداوا پرداخت، کمی که حالش بهتر شد، به بهانه ی ادامه ی کار درمان به بندرعباس آمد ، اما باز هم به خانواده اش چیزی نگفت.

یک روز وقتی لباس هایش را توی حوض انداخت تا بشوید، ماهی ها از بین رفتند. کم کم آثار شیمیایی در چهره اش پیدا شد. حسن نمی توانست جلوی سرفه های پی در پی اش را بگیرد. آخر هم همان سرفه های لجباز کار دستش داد و آن وقت بود که همه فهمیدند حسن شیمیایی شده. کسی نمی دانست کار غواصی هم انجام می دهد، در سد دز آموزش غواصی دیده بود. از وقتی وارد واحد اطلاعات عملیات شد ، خصلت رازداری هم به بقیه ی خصلت های خوبی که داشت اضافه شد، این مسئله سبب شد که توجه مسئولین و فرماندهان بیشتر به او جلب شود، به همین خاطر مسئولیت واحد اطلاعات عملیات را به او سپردند.

حسن نقشه کشی و شناسای اش حرف نداشت. کارهایش بی عیب و نقص بود، مو لای درزش نمی رفت.

یک بار که به مرخصی آمده بود ، از فرصت استفاده کرد و در کنکور سراسری شرکت نمود و موفق شد در رشته ی دارو سازی دانشگاه تبریز ( ارومیه) قبول بشود.

نسبت به اموال بیت المال حساس و دقیق بود، می گفت: هر قطره بنزینی که بیهوده مصرف می شود، خیانت به خون شهداست، مثل این است که خون شهیدی را پایمال کرده ایم ،اضافه کاری یا پاداش را قبول نمی کرد، می گفت: هر جا صلاح می دانید مصرف کنید.

حسن نسبت به بسیاری از مسائل احساس مسئولیت می کرد. بعضی شب ها کتابخانه ی مسجد محله می ماند و با کمک دوستانش ، کار طراحی و خطاطی شعارهای جبهه ای و نوشتن پیام های امام را انجام می داد. خیلی منظم و پرکار بود.

همیشه می گفت: آرزو دارم بیشتر عمرم را در جبهه ها و کنار رزمنده ها، توی سنگرها باشم، می خواهم با آن ها نشست و برخاست کنم.

او در جبهه مسئولیت اطلاعات – عملیات لشکر ثار الله را به عهده داشت ، حسن فاصله ی بین عملیات ( والفجر 8) تا( کربلای 4) در منطقه ( فاو) باقی ماند و با آغاز شناسایی عملیات ( کربلای 4) راهی خرمشهر شد. او برای شناسایی خط دشمن فاصله ی خرمشهر تا جزیره ی ( ام الرصاص) عراق را بارها غواصی کرد.

سرانجام در سن بیست و یک سالگی با سمت مسئول محور عملیات در تاریخ هفدهم دی سال هزار و سیصد و شصت و پنج در منطقه ی شلمچه بر اثر اصابت ترکش خمپاره به سر شهید شد.

در خانه را که زدند مادرش در را باز کرد، پستیچی بود تا نگاهش به او افتاد سلام کرد و پرسید: منزل آقای دانشمند؟ مادر با بغض جواب سلامش را داد و گفت: بله! پسر م، بفرما. پستیچی نامه ای از توی کیفش در آورد و به طرف او گرفت و گفت: نامه مال شماست. فرزند شما حسن در دانشگاه قبول شده . مادرش با بغض گفت : حسن در دانشگاه امام حسین (ع) قبول شد و برای همیشه رفت. پستیچی نا باورانه پرسید: کجا؟ چطوری؟ کی؟ گفت: حسن شهید شد و رفت پیش امام حسین(ع)، حسن تمایلی به رفتن دانشگاه در این دنیا را نداشت. پستیچی با تعجب و ناراحتی، نامه را تحویل داد و رفت.

## وصیت نامه ی (1)

بسم الله الرحمن الرحيم:

خدمت پدر عزیزم

سلام عرض می کنم

امیدوارم حال شریف شما خوب باشد، پدر جان! غرض از نوشتن این نامه فقط خداحافظی با شماست.

خوب، جنگ است و جنگ هم علاوه بر نیروی انسانی ، خون می خواهد. شاید خدا خواست و ما را هم مورد قبول درگاهش قرار داد.

پدر عزیزم! من به خوبی می دانم که شما چه زحمت های فراوان و طاقت فرسایی برای من متحمل شده ای، و یقیناً زبانم نیز از تشکر از شما قاصر است.

ان شاء الله خداوند تبارک و تعالی پاداش و اجر شما را عنایت فرماید. و چه پاداشی بهتر از اینکه شفاعت امام حسین (ع) و ائمه معصومین را در روز قیامت نصیب ما بفرماید. به هر حال پدر جان باید رفت . چه امروز چه سالیان متمادی دیگر .

ان شاء الله که این جنگ ما که خود یک نعمت الهی است نیز با پیروزی حق علیه باطل به پایان برسد و بار دیگر شاهد سرفرازی اسلام عزیز باشیم.

خوب پدر جان، همانگونه که عرض کردم ، غرض فقط خداحافظی است. اما یک نکته هم عرض کنم و آن اینکه مقداری پول مختصر در راه خدا از طرف من صدقه بدهید. در پایان همگی را سلام برسانید. دوستان – آشنایان و خلاصه همه را سلام برسانید. پدر جان، من شما را فراموش نخواهم کرد.

خدا حافظ فرزندان حسن

امضاء بعد از ظهر چهارشنبه

## وصیت نامه ی (2)

بسم الله الرحمن الرحيم:

خدمت مادر بسیار عزیزم سلام

امیدوارم حال شریف شما خوب باشد. مادر جان، غرض از نوشتن این نامه فقط خداحافظی با شماست. چون عملیات در پیش است و کسی چه می داند که چه پیش خواهد آمد؟

به هر حال مادر جان، از اینکه به من بدون هیچ ناراحتی اجازه دادی تا به جبهه بیایم ، تشکر می کنم. و اما مادر جان، من که می دانم شما چه زحمت های بی شمار و طاقت فرسایی برای من کشیده ای. و زبان من هم که مسلما قادر به تشکر از شما نیست . ان شاء الله خداوند تبارک و تعالی اجر و پاداش شما را عنایت بفرماید و شفاعت حضرت فاطمه زهرا (س) را نصیب شما و همه ما بنماید.

مادر جان، من به خوبی بر این امر آگاهی دارم که مرگ فرزند برای مادر چقدر مشکل است. اما این را هم می دانم که اگر مسئله شهادت باشد بسیاری از این ناراحتی ها به خاطر اسلام عزیز رفع می شود.

ان شاء الله که خداوند آن را نصیب ما هم بفرماید تا در پیشگاه خداوند تبارک و تعالی سر بلند باشیم.

مادر عزیزم، من نمی گویم بر من گریه مکن. هر چه می خواهی گریه کن. اما قبل از هر چیز بر مولایمان حسین (ع) و مظلومیت فاطمه (س) گریه کن.

مادر جان، یکی دو مورد هست که تذکرش لازم است. اول این که من 27 روز، روزه قضای ماه رمضان سال قبل دارم. همچنین احتمالا 10 روز نماز قضای شکسته و 10 روز نماز قضای کامل دارم. ان شاء الله ادایشان بفرمائید. در پایان همگی را سلام برسانید.

علی آقا، فاطمه، حمید رضا، نرجس، صدیقه، حسن، هدی، طاهره، حسین، زهرا، معصومه، اصغر و همچنین آقا را سلام برسانید. مادر جان، من هم شما را فراموش نخواهم کرد.

خداحافظ – فرزندان حسن

## شهید حسن دانشمند به روایت تصویر

بسمه تعالی  
طرح احیاء  
قرم ویژه اطلاعات مربوط به شهید

۱- مشخصات شهید:

الف:

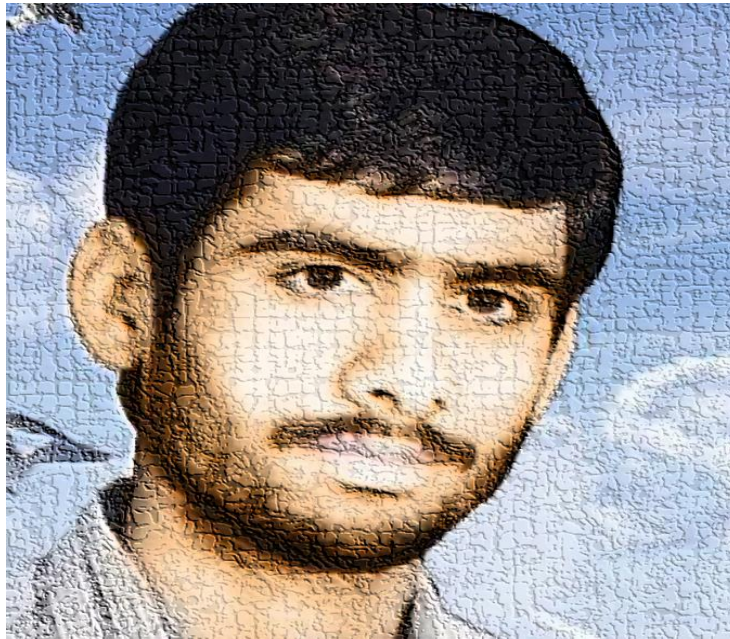
نام خانوادگی: دانشمند نام حسن نام مستعار: -  
 محل تولد: استان: هرمزگان شهر: نهرعباس روستا: -  
 تاریخ تولد: روز: ماه: سال: ۱۳۴۴ میزان تحصیلات: دیپلم  
 رشته تحصیلی: مدرس

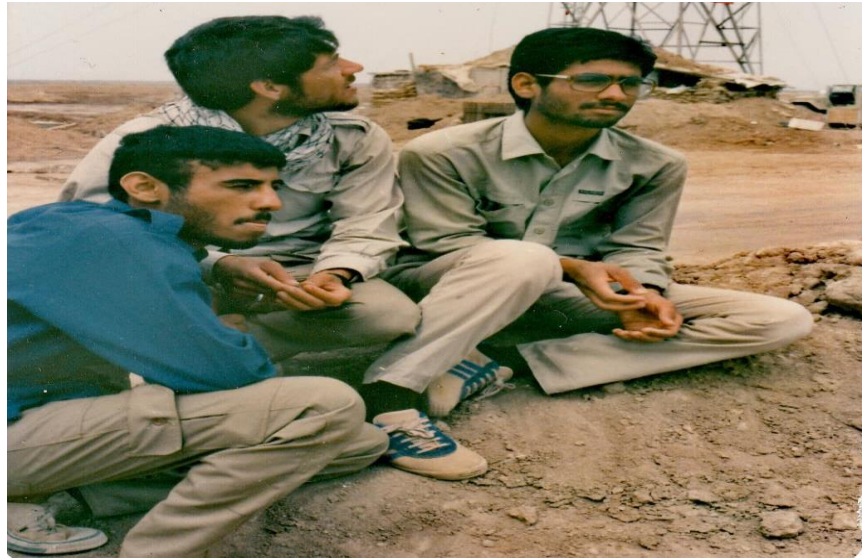
وضعیت تأهل: مجرد: ۹۹ متأهل: تعداد فرزندان: دختر  
 مذهب: اسلام نام پدر شهید: محمدرضا شغل پدر شهید: پسر

شغل شهید:

ب- تاریخ اعزام به جبهه: ۲۱/۴/۶۸  
 ارگان اعزام کننده: سپاه پاسداران دفعات اعزام: دو بار  
 مدت حضور در جبهه: ۳۰ ماه  
 یگان خدمتی و مسئولیت شهید در جبهه: مسئول محور عملیات  
 آسیب دیدگی قبل از شهادت: مجرور از چه ناحیه؟ سینه چپ درصد  
 جانیازی: -  
 اسیر: - مدت اسارت: -  
 ج- نام عملیاتی که در آن به شهادت رسید: کرمای ۲  
 تاریخ شهادت: ۱۷ روز ۱۰ ماه ۶۵ سال  
 نحوه شهادت: کشتن اصابت ترکشی خمپاره به ناحیه سر  
 محل شهادت: شلمچه  
 نشانی مزار شهید: گلزار شهدای نهرعباس

**شهید حسن دانشمند**





شهید حسن دانشمند، شهید رضا خوشبخت، سجاد آبسینه

مکان: سنگر تخریب شلمچه



نشسته از راست: شهید حسن دانشمند



شهید غلام آبسینه، شهید حسن دانشمند، نادر انصاری، شهید علی رضایی سردره، ترابی فینی

مکان : لشکر 41 ثار الله

بازیکنان تیم باشگاه قائم (عج):  
ایستاده از راست ردیف اول :  
شهید عبدالمجید قنبری  
باغستانی، شهید مسعود ترابی،  
نشسته ردیف پایین علی چرزه،

نشسته از راست ردیف دوم:  
پرویز فرزین نسب، ترابی  
فینی، اسحاق آشور زاده )  
پیراهن صورتی، پشت سر،  
شهید اسحاق اسطحی، نفر پشت  
سر، ابراهیم دبیری در کنار



ایرج مرادی، نشسته نفر جلو چوب به دست: باقر نوری زاده

نشسته از راست ردیف سوم: علی زینلی، شهید علی رضایی (پیراهن مشکی)، حمید حاجی زاده (پیراهن آبی) پشت سر شهید حسن دانشمند در کنار شهید ایوب دبیری (قد بلند)، احمد مرادی (پیراهن قرمز) در کنار حمید رضایی



ایستاده از راست: ناشناس، شهید محمد دژله، حسن مریدی، شهید رضا خوشبخت، محمد رسن، غلام (سجاد) آبسینه، غلام رجنبر

نشسته از راست: غلام کارگر، ناشناس، شهید حسن دانشمند

منطقه ی دشت عباس



شهید حسن دانشمند و نادر انصاریان، گلزار قدیمی شهدای بندرعباس





از راست: سید محسن میر بهرسی (فرمانده ی گردان الحديد) ، نادر انصاریان، موسی مولاپرست (فرمانده)، شهید حسن دانشمند